

پیوند آسمانی

سید حمید طیبیان

عضو هیأت علمی پژوهشگاه

علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

چهار تن از بزرگان مسلمانان: ابن عوف، ابوبکر و عمر، از راستین ترین و نزدیک ترین همنشینان پیامبر و با ایمان ترین، نژاده ترین، والجاه ترین آنان به خواستگاری فاطمه (س) آمدند؛ اما پدر از دادن دختر خود به آنان سر باز زد.

آیا پیامبر (ص) می خواهد برای زهرا دیگری را برگزیند که نزد وی از همه اینان بهتر است؟

پیامبر نه، که خدای بزرگ چنین می خواهد... مطالعات فرهنگی
گویند: پیامبر خدا (ص) فرمود: «به راستی که خدای خجسته و بلند مرتبه به من فرمود فاطمه را به همسری علی در آورم».

گویند: «از پیامبر روایت کرده اند که فرمود جبرئیل نزد من آمد و گفت: خدا به تو دستور می دهد که فاطمه را به همسری علی در آوری».

بلکه گوید: «یک روز پیامبر خدا نزد یاران خود بیرون آمد. چهره اش به سان قرص ماه می درخشید. یکی از آنان پرسید: ای پیامبر راز شادمانی شما چیست؟ پیامبر پاسخ داد: از سوی پروردگارم درباره برادر و پسر عم و دخترم به من مژده رسید که خدا فاطمه را به همسری علی در آورده است».

آیا این سخن پیامبر، همواره دانش پنهانی بود در دل غیب که خدا هیچ یک از

آفریدگانش را به آن آگاهی نداد، و پیامبر نیز آن را آشکار نکرد تا آن‌گاه که خواستگاری میان آن دو یار دوران کودکی تمام شود، و با تا روزی که میان فاطمه و علی عقد زناشویی بسته شود؟.

هیچ کس در آن روز و پیش از آن روز نبود که شک داشته باشد شایسته‌ترین مرد برای این دامادی فرخنده علی پسر ابوطالب است. علی که در دامن محمد پرورش یافت، با فاطمه از آن‌گاه که هر دو کودک بودند زندگی کرد، و از آن‌گاه که آن دو روزه‌روز بر نردبان شادابی و جوانی پیش می‌رفتند، جان علی در آرزوی فاطمه بود. حتی آن یاران پیامبر که یکی پس از دیگری برای خواستگاری فاطمه نزد پیامبر رفتند احساس می‌کردند بهتر است آن دختر برای آن جوان نگاه داشته شود و آن جوان نیز برای آن دختر نذر شده باشد.

این حقیقتی است که ما آن را در آن روزها در پوششی ستبر از پوشیدگی پنهان نمی‌بینیم.

اما اینک سخن از ازدواج علی و فاطمه از زبان کسی به گوش مردم رسیده که هرگز دروغ نمی‌گوید و به همان حقیقت پنهان و پوشیده‌یی برمی‌گردد که پیامبر از سوی خدا اجازه آشکارسازی آن را نداشته است. یاران پیامبر دانستند فاطمه - به فرمان خدای آسمان - بهره‌کسی شده که از آن دو و از همه مسلمانان بهتر است.

چه کسی در رده‌های مؤمنان از علی بهتر است؟.

اینک روز روشن شده بود!.

نور درخشیدن گرفته!.

حقیقت بی‌پرده و برهنه آشکار گردیده!.

گویی که سخنان پیرامون این ازدواج زیر دندان‌ها و زبان‌ها جویده و مزمزه شده.

گویی که این آگاهی به همه جا پخش شده و گوش‌ها را پر کرده.

گویی که این پیام پاک که از زبان پیامبر به گوش مردم رسیده، به یاران او نیز

رسیده است و از آن آگاهی یافته‌اند.

آنان در این هنگام دریافته‌اند که زهرا برتر و بالاتر از آن است که بر سر همسری با

او، میان همتایان و همالان همچشمی افتد.

باور کرده‌اند فاطمه امانتی است که واجب است پیامبر آن را به صاحبش بسپارد. آیا فرمانی برای انجام دادن، سزاوارتر از فرمان آسمانی یافت می‌شود؟

یاران ویژه پیامبر گرد آمدند.

میان آنان سخن‌ها گفته شد.

آن‌گاه از سخن باز ایستادند و آرام گرفتند.

آهنگ آنان بر این استوار شد که در پی آن جوان یادشده روانه شوند.

زنان نیز اینجا و آنجا در پی او پراکنده شدند.

در پایان او را یافتند که نخلستان یکی از انصار را آبیاری می‌کرد.

خرقه‌یی بر تن داشت بی‌آستین، با دامنی کوتاه که به زانوانش نمی‌رسید، با ریسمانی از لیف خرما کمرگاه آن را بر میان خود بسته بود.

از خطوط چهره‌اش فرسودگی و خستگی می‌بارید، رنجوری از سرتاپایش نمایان بود. از بسیاری زحمت و سختی گرما عرق می‌ریخت. گرمایی که خورشید از لابه‌لای پرتوهای خود پراکنده می‌ساخت و به سان سیم‌هایی داغ برافروخته بود.

او را بانگ زدند. به بانگ آنان پاسخ داد.

خبری را که آورده بودند برای او آشکار کردند و گفتند:

«ای علی! بزرگواران و پیشینه‌داران اسلام، نزد پیامبر خدا رفتند تا از پاره تنش – فاطمه – خواستگاری کنند. لیکن پیامبر به آنان جواب رد داد. اگر تو خود را پیش کشانی می‌پذیرد.»

آن‌گاه گوش فراداشتند تا علی چه خواهد گفت.

علی نگاه‌های کوتاهی بر چهره آنان افکند و در اندیشه فرورفت.

آنان از راز درونی علی با وی سخن می‌گفتند.

از آرزوی پنهانش گزارش می‌دادند و پرده برمی‌داشتند.

به آن زهی دست می‌سودند که از دیرباز در قلب وی باروهایش به آواز درآمده بود. اکنون خیالانی که علی در خواب و بیداری داشت پیش چشمش نمایان شده بود.

علی فاطمه را همواره با جان و تن خود همراه داشت. احساس می‌کرد پیوند او با فاطمه تنها از روی خویشاوندی و پیوند خانوادگی و هم‌تباری نیست.

همانند پیوند دو شاخه از درختی تنومند و بزرگ، با میوه‌هایی پاکیزه و سایه‌های بلند و کشیده نیست.

هرگز، پیوند میان آن دو پیوند بشری نیست!

بلکه پیوندی است برتر از پیوند بشری!

پیوندی است قدسی!

سازش جانی است با جانی دیگر.

علی احساس می‌کرد فاطمه - با دریافت تیز و روان تابناکش - از این احساسی که در نهاد وی راه می‌جوید، آگاهی دارد.

اینک تصویری از احساسات علی در میان چشمانش پدیدار است.

در پس لبانش واژه‌هایی بکر و شرمگنانه نهفته است. وی دوست دارد آن واژه‌ها کلماتی آهنگین گردد که ناقوس آنها همراه با تپش‌های پی‌درپی قلب تپانش، به کوبش درآید.

علی در میان دورزدن‌های پیاپی خود پیرامون شمع وجود پدر فاطمه - در کنار عشق کاملش به پیامبر خدا - تفت مهر دلنشین دیگر می‌دید که او را به جنب‌وجوش درمی‌آورد.

به‌راستی که فاطمه علی را می‌دید.

او را در آشکار و پنهان می‌دید.

آیا فاطمه همچون رگ گردن به علی نزدیک نیست؟

آیا از کنه هستی وی - همچون خود وی - آگاه نیست؟

آیا او تداوم زندگی علی نیست؟

آیا به سان ایمان علی در نهاد علی جایگزین نیست؟

آیا یاران پیامبر، نخستین و آخرین کسانی نبودند که کار زهرا را برای علی آشکار کردند.

غیر از آنان بسیار بودند.

گروهی از خانواده علی او را برانگیختند تا در این کار پیشی جوید.
 لیکن علی از شکوهی که در پیامبر می دید خودداری می کرد.
 او آزرم داشت در باره کار خود و فاطمه با پدرش سخن گوید. همواره برای سخن
 گفتن در این باره دچار زیان گرفتگی می شد و زبانش بند می آمد.
 علی چه گونه باید پا پیش نهد؟
 راه چاره چیست؟ در حالی که میان علی و فاطمه دو دیوار بلند کشیده شده که
 گذشتن از آنها دشوار است و دشوار.
 دیواری از شرم.
 و دیواری از تهیدستی.
 علی با اینکه همه وقت به مانده سایه با پیامبر همراه بود، به جز ساعت هایی که
 به کار و کوشش می پرداخت یا به نیایش و گوشه نشینی سپری می کرد.
 و با اینکه علی و پیامبر بسیار به یکدیگر عشق می ورزیدند و الفت آنان با هم به
 گونه الفت پدر به پسر و پسر به پدر بود.
 با همه اینها، آزرم علی از پیامبر بر استواری و آرامش قلبش چیره می آمد. علی
 چشم خود را از روی پیامبر برمی گردانید، بدان سان که چشم خسته و مانده خود را
 از پرتو خورشید درخشان و تابش برق چشم ریای برمی گردانید.
 شرم همواره پیرامون وی را از سر تا پا همانند رنگین کمان بر کرانه آسمان
 فراگرفته بود. هر آن گاه که با پیامبر برخورد می کرد، اگر نیازی نمی دید که در باره
 چیزی با او سخن بگوید... با اینکه در چشم رس پیامبر بود - ترجیح می داد چهره به
 چهره با او دیدار نکند.
 از روی بزرگداشت و فروتنی در برابر پیامبر، هرگز چشمانش از چهره او پر نشد!
 اکنون این مرد شرمین چه گونه می خواهد در باره زهرا با پیامبر سرسخن را بگشاید؟
 این آزرم علی بود!
 اما تهیدستی علی یار، دوست و همتای او بود.
 بهترین یار.

علی و تهیدستی هیچ‌گاه از هم جدا نمی‌شدند.
تهیدستی گنج گرانبهای علی بود. گنجی که علی در نگهداشت آن حرص می‌ورزید، سرشت وی با آن به توانگری رسیده بود، گویی که در تهیدستی برای او بی‌نیازی است و بی‌نیازی.

به‌راستی که سیم و زر چیست؟

دارایی چیست؟

مال چیست؟

او در زندگی به خود زندگی بسنده می‌کرد. آیا می‌توان علی را دید که - کم یا بیش - به کالا و سیم و زر گرایش داشته باشد؟

ثروت از دیدار او با خاک یکسان و هم‌ارزش بود!

همه مال دنیا را ذرات ناچیز پراکنده در هوا می‌دید.

او به همین خرسند بود که برای دیگری در برابر یک دانگ یا یک درهم کار کند تا آنجا که دستانش تاول زند و زخم شود!

گاهی دستمزدش را به نیازمندان صدقه می‌داد و خود با نوشیدن آبی شب را گرسنه به روز می‌آورد.

علی نان خشک و سخت می‌خورد بی‌خورش، یا نان خود را در سرکه فرومی‌برد و یا با نمک همراه می‌کرد. با اینکه بهره‌ او از خوراک همین بود، وی در سرتاسر روز یک بار غذا می‌خورد و دوبار دیگر گرسنه می‌ماند.

علی جامه‌های زیر و ستبر و وصله‌دار می‌پوشید. جامه‌هایی که اندام‌ها در آن آرامش نمی‌یافت و پهلوها آسایش نمی‌گرفت.

در این هنگام، علی چه در دست دارد تا همانند دیگر خواستگاران فاطمه پیشکش کند؟

حتی دوستان و هواداران نیز با چشم احساس می‌دیدند که علی برای فاطمه و فاطمه برای علی شایسته‌تر است، اگرچه بسیاری از این پیوند ناخرسند بودند.

آن چنان که نمایان می‌شود، آن هواداران، دریغ می‌ورزیدند که فاطمه در خانه

دیگری از برگزیدگان به جز علی شب را به روز آورد، و خرسند نبودند برای فاطمه به جای علی همسری دیگر برگزیده شود؛ هرچند آن دیگران از پایگاهی بلند و توانگری بسیاری برخوردار باشند.

آرزوی همه آرزوهای آنان این بود که گردش روزگار علی و فاطمه را به آشیانه بی برساند که در آن پیوند زناشویی باشد و خوشبختی.

آیا آنچه آنان را به آن دریغ ورزیدنشان وامی داشت این بود که - در روند سال ها - عادت کرده بودند فاطمه و علی را زیر سایه پیامبر بزرگوار همواره با هم ببینند، بی آنکه از هم جدا شوند؟

آیا مهر و کشش آنان به فاطمه و علی از آنجا بود که شادابی جوانی و تازگی عشق و بالندگی در آن دو فراهم آمده بود، بدان سان که زیبایی و خوشبویی در گل سرخ؟ به راستی که جوانی افسونی دارد که دلها را به خود فرا می خواند و آرزومند می کند. آیا آن احساسی که در آن لحظه ها در دل هایشان ره یافته بود، همان احساس اشراقی و تابناک الهام بخش نبود که گاه گاه انسان را با خود پیش می برد و از دیدگاه های اوضاع و احوال موجود و صورت های واقعی و نمایان به دیدگاه هایی پنهان و ناشناخته می کشاند؛ دیدگاه های پنهانی که به زودی پدیدار خواهند شد، اگرچه اکنون در پیش پرده غیب نهفته اند و برآورد گمان ها و روانی اندیشه ها نمی تواند چیزی - افزون بر دید چشم ها - از آنها دریابد؟

اگرچه برخی از افراد خانواده و گروهی از یاران ویژه پیامبر، با علی از این خواسته درونیش سخن گفته بودند و او را در کنار گذاشتن شرم و آزر خود و بازکردن سرسخن با پیامبر برای خواستگاری از فاطمه برانگیخته بودند؛ اما بی گمان، هوادارانش پیش تر از آنان او را وادار کرده بودند که گام خود را بر آغاز این راه گذارد تا در برآورده ساختن رؤیای زندگی خود پیروز شود. رؤیایی که آرزوی بزرگ او شده بود و آرزویی جز آن نداشت.

علی گوید: «بانویی از هواداران من گفت: آیا می دانی که فاطمه را از پیامبر خواستگاری کرده اند؟

«گفتم: خیر

«گفت: خواستگاری کرده اند!».

شگفتا! آیا علی خیر رفتن آن چهار تن را نزد پیامبر برای خواستگاری فاطمه نشنیده است؟

یا شنیده است و می داند که پیامبر به آنان پاسخ رد داده و رفتن آنان نزد پیامبر بی نتیجه بوده است و اکنون علی هیچ هراسی از آن ندارد، چنانکه گویی هیچ خواستگاری پیش نیامده است؟

یا در نهاد او افتاده است که فاطمه از او است، اگرچه بسیاری به خواستگاری او روند و خواستگاراناش گروهی انبوه باشند؟

علی سخن خود را دنبال می کند:

«آن بانو گفت: چه چیزی تو را از رفتن نزد پیامبر باز می دارد؟

«گفتم: آیا چیزی دارم که با آن ازدواج کنم؟

«گفت: اگر نزد پیامبر روی بی گمان فاطمه را به همسری تو درمی آورد.»

علی گوید: «آن بانو پیوسته مرا امیدواری می داد تا نزد پیامبر خدا رفتم.

«پیامبر از شکوه و فرهی ویژه برخوردار بود.

«چون پیش روی او نشستم، زبانم بند آمد. به خدا سوگند، توان سخن گفتن از من گرفته شد!».

آن موقعیتی که در پرتو آزمون خود آهنگ استواری علی را گذاخت، همواره در اندیشه علی جایگیر شده بود.

آن موقعیت آکنده از شرم پیوسته با علی زیست، درست به اندازه ساعت های روزهای علی، به اندازه گام هایی که برای آمدن نزد پیامبر می پیمود و نیت استوار کرده بود که از فاطمه خواستگاری کند.

علی بارها آهنگ خواستگاری کرد، بارها به سوی پیامبر شتافت؛ اما نیروی قلب وی تسلیم دودلی او شد.

آن موقعیت در این بار پایدانی که علی آهنگ خود را برای دیداری سرنوشت ساز

و قطعی بسیج کرده بود، به گونه پاره‌یی زنده از آزر می هوش‌ریا در پیش روی او مجسم شد.

هنگامی که علی با پیامبر دیدار کرد، حقیقت را کمرشکن‌تر و گرانبارتر از آن خیال‌های رنگارنگی دید که در اندیشه او راه می‌یافت.

واقعیت برتر از گمان‌هایی بود که در ذهنش درمی‌آمد.

سرکش‌تر از چیزی بود که تصور می‌کرد.

سخنش را بیش از همیشه بند می‌آورد.

زیانش را بیش‌تر کند می‌ساخت.

آن‌گاه که به پیامبر زیرچشمی می‌نگریست، شکوه پیامبر او را در خود سرگردان می‌کرد.

ترس از جاه پیامبر او را فرامی‌گرفت.

درخشندگی چهره و بلندی پایگاه پیامبر او را خیره می‌ساخت، بدان سان که پرتو تابناک، چشم را خیره می‌کند و چشم خود را از گزش آن در پرده پلک‌ها و پوشش مژگان نگاه می‌دارد.

علی به حالت نخست خود برنگشت. آن حالتی که در آغاز برای رفتن به سوی پیامبر یافته بود. وی در گوشه دل سخنی آماده و پنهان ساخته بود تا با آن امید شیرین و ارزنده و آرزوی سوزان و دلخواه خود را پیش پیامبر از درون دل بیرون ریزد. اما او به زودی دگرگونه شد!

خطوط چهره‌اش بی‌حرکت، بر جای ماند.

مژگانش بر هم نهاده شد.

چشمانش فروخفت.

اندام‌هایش به لرزه درآمد.

آن‌چنان می‌نمود که گویی نمادی است از خاموشی میان‌تهی. جز خاموشی آوایی از او شنیده نمی‌شد، خاموشی سردی که یخ‌زدگی نفس‌هایش را بر روی لبانش به نمایش می‌گذاشت!

نه سخنی سر بسته و نه پچ پچی آهسته.

نه آهنگی و نه آوازی.

نه پرشی و نه جنبشی.

همه آنچه از علی در آن هنگام مانده بود اعصاب بود و بس.

احساساتش یکسره پنهان مانده بود.

آرامشی تنک مایه اخم هراس آمیز او را فرومی پوشانید. لبخندی بر لب داشت که تشویش او را پنهان نمی کرد. پیامبر آن چیزی را که علی می کوشید پنهان نگاه داد از آشفتگی و پریشانی وی احساس کرد. می خواست به حقیقت آن راز پنهان برسد که علی از آن رنج می برد. نگاهی کاونده به سان میل جراحان بر علی افکند که تا تاریک ترین ژرفای هستی او فرو نشست.

آن گاه همه قفل های درون علی برای او گشوده شد.

اندیشه های نهفته او برای پیامبر به سخن درآمد.

راز رازهایش آشکار شد.

پیامبر لبخندی زد.

آخر پریشانی و آشفتگی برای چیست؟

برای چه علی این درخواست را پنهان می کند؟

پیامبر خواست پاره یی از فشار آن آشفتگی گرانبار را از روی سینه آن جوان بکاهد. با نگاهی مهرآمیز و دلسوزانه بر چهره اخم گرفته علی دست کشید، شاید قلبش را که به گونه پرتوهایی پراکنده در لابه لای شرم و آزر و وی پخش شده بود به او برگرداند.

پیامبر از او پرسید: «چه چیزی تو را به اینجا کشانیده. آیا درخواستی داری؟».

دهان علی یک لحظه جنبشی کرد. اما دیری نپایید که بسته شد تا سخنی را که

امید می رفت از احساس پنهانش پرده بردارد، در خود حبس کند.

علی هیچ سخنی بر لب نیاورد.

گفتار رسایش در آن دم با او همراهی نکرد.

خاموشی تنها پاسخ او بود!

حتی سخنانی که زیر لب زمزمه می‌کرد در گوشه لبانش گرد آمد و بسته شد.

با این حال، پیامبر بار دیگر سخن گفتن را با او از سر گرفت.

این بار قلب بزرگ پیامبر با علی به سخن درآمد.

سخنی که واژه‌هایش از مهربانی ساخته شده بود.

باطنینی گواراتر.

آهنگی نرم‌تر.

آوایی شیرین‌تر.

برگستره‌یی دوستی برانگیزتر، نویددهنده‌تر، امیدوارکننده‌تر.

سخنی شایسته که بتواند احساس نهفته و شرمگینانه درونی علی را برانگیزد و به

او نیرویی بخشد تا جان خود را که از بسیاری شرم به بیهوشی افتاده بیدار کند و از

پراکندگی و پریشانی به درآورد.

پیامبر به او گفت: «شاید آمده‌یی از فاطمه خواستگاری کنی!»

هنگامی که این سخن بر زبان پیامبر روان شد، خون در رگ‌های آن جوان به

جوش آمد. قطره‌های آن بر چهره او پیش تاخت تا آنجا که نزدیک بود از میان

سوراخ‌های روی پوستش بیرون جهد! *م‌انسانی و مطالعات فرهنگی*

گونه‌هایش گلگون شد.

پرتال جامع علوم انسانی

چشمانش برق زد.

قلبش در سینه به تپش افتاد به سان پرنده‌یی که پروبال می‌زند.

آهنگ تپیدن‌های قلبش تند شد. پرش‌های قلبش با اینکه در سینه پنهان بود از

چشم پوشیده نمی‌ماند همچنان که کوبش‌های آن نیز از گوش پنهان نمی‌شد!

آن‌گاه که اندکی به آرامش خود برگشت و قلبش لختی آرام گرفت، کوبش‌های

بلند بانگ قلبش آوایی افسون‌کننده و دلنشین - بدان سان که گویی داود در نی

می‌دمد - سر داد. آوایی در جامه‌یی از واژه‌یی که سه حرف بیش نداشت.

لیکن آن سه حرف گرانبهارترین آرزوهای دور و دراز علی را دربرداشت.

علی با آوازی نرم و پایین، آهسته و کوتاه پاسخ داد:
«آری.»

پیامبر لبخندی شیرین در دیدگان علی ریخت و پاسخ فرمود:
«خوش آمدی و صفا آوردی!».
پیامبر خاموش شد و سخن بیش نگفت.

علی اندکی ماند، سر فروافکنده بود، پلک‌هایش را فروخوابانیده بود، گویی به خاموشی بی‌که بر آنجا چیره آمده بود گوش فراداده بود.

چون احساس کرد درنگش در آنجا به درازا کشیده - اگرچه به درازا نکشیده بود - از نزد پیامبر بیرون آمد. در آن لحظات، آشفته‌گی و سراسیمگی پیشوای راهش شده بود. برخی از خانواده و یارانش تا در خانه پیامبر به پیشواز او آمده بودند. از او پرسیدند: «با پیامبر سخن گفتی؟»

«آری.»

«چه پیش آمد؟»

گویی که واژه‌های علی بر آب خیزی بلند از نگرانی و آشفته‌گی به سوی آنان شناور شد.

پاسخ داد: «به خدا چیزی نمی‌دانم! درباره این کار با پیامبر سخن گفتم، او چیزی جز این نگفت: خوش آمدی و صفا آوردی.»
آنان خندیدند و به علی مژده دادند که:

«یکی از این دو جمله پیامبر برای پذیرفتن درخواست تو بسنده است!».

در این هنگام، مژده آسمانی تحقق یافت!

رؤیاهای علی راست از آب درآمد.

به آنچه می‌خواست رسید.

این آرزوی آرزوهای گران‌سنگ وی همواره به گونه ستاره‌یی درخشان در کرانه آسمان هستی‌اش، از پگاه جوانی پرتو افشانی می‌کرد. خواهش علی به سوی آن به پرواز درمی‌آمد و اوج می‌گرفت، اما دستانش از رسیدن به آن تهی می‌ماند.

سال‌ها و سال‌ها بر این خواهش دل خود برای رسیدن به آن آرزوی بزرگ چیره می‌آمد، زبان نمی‌گشود، راز درون خود را آشکار نمی‌ساخت، میل سوزان قلبی خود را با جرعه‌هایی از شربت شکیبایی درمان می‌کرد!

این آرزوی همیشه سبز علی می‌رفت تا در نهاد وی تازه، نو، شاداب و سرسبز بماند و با گذشت روزها پژمرده نشود و به زردی نگراید.

سال‌ها و سال‌ها علی گداخته جان خود را به فاطمه پیشکش می‌کرد و آرزوی دست‌نیافتنی خود را در دل پنهان می‌ساخت، بدان سان که مرواریدی گرانبها و اندوخته گنج‌ها پنهان می‌شود و از هوسبازی‌های اندیشه‌ها و سرکشی‌های گمان‌ها و - افزون بر آنها - از دسترس و چشم‌رس بیگانگان، دور نگاه داشته می‌شود.

از آن پس، علی تصمیم نهایی و قاطع خود را گرفت!

خدا برای او خواست که تصمیم نهایی را بگیرد، زیرا در آن هنگام فاطمه - آن شکوفه سفید - شکوفه‌یی شده بود تروتازه بر روی شاخه‌یی شاداب که چیدن آن در دسترس بود و نزدیک.

علی به چه بزرگواری دست یافت!

بر چه پایگاه بلندی بالا رفت. پایگاهی که برای هیچ یک از والجاهان پایگاهی برتر از آن فراهم نیامد!

تاریکی‌های دنیایش روشنایی یافت.

جان او از شادمانی لبریز شد و بر خرد و قلبش چیره آمد. احساس کرد آن شادمانی همراه با خون در سرخرگ‌ها و سیاهرگ‌های وی روان می‌شود به ماننده روان شدن بهبود و تندرستی در کالبدی بیمار تا همه ذرات آن را با گرمای زندگی در خود فرو برد.

آیا پیامبر به علی خوش آمد نگفت؟

آیا او را بر همه یاران خود برتری نداد؟

اندیشه، علی را در خود غرقه ساخت.

می‌پنداری فاطمه علی را به همسری می‌پذیرد؟

علی باوری تمام دارد که فاطمه با او مانوس است و الفت دارد.

زیرا سالیان درازی که آن دو با هم در زیر سایه محمد سپری کردند، فاطمه را به

علی و علی را به فاطمه با رشته‌یی استوار وابسته ساخته است.

آیا انس و الفت به تنهایی برای ازدواج دو تن با هم، بسنده است؟

یا در اینجا ناگزیر باید برای شریک زندگی یکدیگر شدن پیوند دیگری باشد

سرشار از مهر و عشق؟.

و عشق و مهرکاری است که به دل برمی‌گردد و تنها خدای پاک از راز دل‌ها

آگاهی دارد و بس.

اگرچه پیامبر آمدن علی را برای خواستگاری تبریک گفت.

و گرمی‌ترین خوشامدها را برای او بر زبان آورد.

اما خوشامدگویی، پذیرفتن خواستگاری نیست، اگرچه گامی است بلند به سوی

پذیرش.

به راستی که محمد ناگزیر است نظر دختر خود را درباره علی جویا شود و بداند

فاطمه علی را می‌پذیرد یا نه. آیا می‌توان اندیشید پیامبر فاطمه را به چیزی وادار

کند که دوست ندارد؟.

زیرا اگر دختر را - وادار به ازدواج با کسی کنند که دلش از او به تنگ می‌آید،

موجب بیزاری او از زندگی خواهد شد.

و اگر زن از همسر خود بیزار شود خانه زناشویی آنان از خانه کارتنک سست‌تر

خواهد بود و شایسته است که فروریزد؛ زیرا این چنین خانه‌یی اگر برپا شود بر پایه‌هایی

از ریگ روان یا بر لبه‌هایی درهم شکسته از پرتگاهی ژرف برپا می‌شود.

پس چه گونه پیامبر می‌تواند فاطمه را وادار به این ازدواج کند. فاطمه‌یی که

محبوب‌ترین و شایسته‌ترین دختران او است. فاطمه‌یی که سزاوار است پیامبر از هر

چیزی که او را به خشم می‌آورد پرهیز کند و ابزاری فراهم سازد که مایه خرسندی

دل و آسودگی اندیشه وی شود و لبخند را بر لبانش روان گرداند و برای او آینده‌یی همراه با کامیابی و خوشبختی تضمین کند.

بلکه هیچ اجباری نیست!

آیا پیامبر پیش از فاطمه، زینت را به زور وادار به ازدواج کرد؟

آیا رقیه را وادار به ازدواج کرد؟

آیا ام‌کلثوم را وادار به ازدواج کرد؟

پیامبر بلندنظرتر از آن است که فاطمه را به کاری که دوست ندارد وادار کند.

او در روش رفتاری خود استوارتر از این سخنان است.

و در دانش بلند پایه‌تر.

و در خوی و سرشت بخشنده‌تر و آسان‌گیرتر.

درگذشت و مردانگی فراخ سینه‌تر.

پس اگر می‌شنویم که دختران پیامبر از پذیرفتن خواستگاران که به آنان پیشنهاد

می‌شود خودداری نمی‌کنند.

بدان معنا نیست که پیامبر آن خواستگاران را بر دخترانش تحمیل کرده و

پذیرفتنشان را بر آنان واجب گردانیده است.

بلکه برای این است که پیامبر - برای دریافت تابناک و گمان راستین خود -

خرسندی هر یک از آنان را برای ازدواج دریافته و پیشاپیش، از یکی بودن

خواستۀ آنان با خواستۀ خویش آگاهی پیدا کرده است.

آیا پیامبر می‌تواند از دخترانش درباره‌ی ازدواج بپرسد، مگر آن‌گاه که از ته دل باور

داشته باشد پاسخ آن مثبت است؟

بلکه خدای پاک، خود از هرگونه اجبار در هرکاری خودداری می‌فرماید.

از اجبار خودداری، می‌فرماید، حتی اگر ابزاری باشد برای گسترش دین اسلام؛

زیرا اجبار، آزادی اندیشه را تباه می‌سازد - و افزون بر این - جایگاه ایمان قلب

است نه سر زبان.

خدای بلندمرتبه در این باره می‌فرماید: «اکراه و اجباری در دین نیست.» (۲).

آری... هیچ اجباری نیست.

این اندیشه در نهاد علی به گونه باوری راستین درآمد.

این اندیشه هنگامی در خاطر علی راه یافت که پیش روی محمد نشسته بود و از وی منتظر شنیدن سخنی قطعی و فرمانی سرنوشت‌ساز بود. آیا می‌پنداری محمد بی‌اجازه زهرا به خواست و فرمان خود کار را یکسره خواهد کرد؟.

آیا سخن پیامبر آری است یا خیر؟.

بلکه پاسخ پایانی را باید از زبان زهرا شنید.

عملکرد پیامبر در چنین هنگامی شایسته است با روایت دختر خود همراه باشد نه با خودرأیی.

پیامبر به سراپرده دختر خود درمی‌آید تا با او درباره خواستگاری علی سخن گوید:

«علی پسر ابوطالب از کسانی است که نزدیکی خانوادگی، برتری دانش و دیرینگی اسلامش را شناخته‌ی. او در کار تو با من سخنی گفته است، اکنون چه می‌اندیشی؟».

پیامبر لختی درنگ می‌کند.

آن‌گاه فاطمه را به پیامی مزدگانی می‌دهد که می‌داند چهره فرشتگان آسمان،

پیرامون عرش خدا از شادمانی آن می‌درخشند.

واژه‌های پیامبر یکسره نرمی بود و گذشت.

خطوط چهره‌اش سازش بود و آرامش.

نگاه‌هایش مزدگانی بود و لبخند.

اما فاطمه غرق خاموشی شد.

در چهره‌اش گلگونی شامگاهی پدیدار شد.

چشمانش فروخفت.

مژگانش بر روی گونه‌هایش آرامید.

زبان‌ش در پس لب‌هایش آرام گرفت.

اندامش از جنبش باز ماند.
همه هستیش در شرم گذاخته شد.
دو چشمش با دو قطره اشک مروارید فام، به پاکی شبنم تازه در بوستان‌های
بامدادی، برق زد: مرواریدی از این چشم و مرواریدی از آن چشم.
خاموشی فاطمه از شرم بود.
آن دو دانه مروارید فام و درخشان چشمان وی از خرسندی بود و شادمانی.
ترس فاطمه از آن بود که با این ازدواج از پدر محبوبش جدا شود. پدري که توان
دوری او را ندارد.

در این هنگام: پیامبر ترس فاطمه را سبک می‌کند و می‌گوید:
«کوتاهی نکردم تا تو را به همسری مردی درآورم که بهترین خانواده من است.
بلکه بهترین همه مردمان است!».
وی همچنین می‌گوید: «او دانشمندترین، بردبارترین و نخستین مردم در پذیرفتن
اسلام است.»

گویی پیامبر نشانه‌های خرسندی را در چشمان فاطمه می‌نگرد، گویی تپش‌های
قلب فاطمه را که تند و پیایی شده، به مانده سرودی خوش آهنگ با گوش می‌شنود.
آن‌گاه پیامبر از پیش فاطمه نزد علی برمی‌گردد و می‌گوید:
«آیا چیزی همراه داری تا با آن فاطمه را به ازدواج تو درآورم؟».

این پرسش پیامبر، برای علی نشانه خرسندی بود!
کارها در اندیشه علی وارونه شد.

اگر پروردگار می‌خواست به اندازه کوه احد به علی طلا می‌داد تا در دنیای خود
توانگر شود و به عروس خود چنان کابینی سنگین پرداخت کند که هیچ گنجی به
گرانی آن نرسد و هیچ عروسی چنان کابینی شگرف دریافت نکرده باشد.
لیکن خدای پاک روزی علی را به اندازه گردانید.

چکه چکه به او روزی داد.

خدا علی را نمونه رنجبران، مستمندان و تهیدستان ساخت تا برای مردم نمایش

دهد چه گونه مردی که چشم به روزی آن سرای دوخته و آرزوی دیدن چهره خدا را در سر می پرورد، در این جهان زندگی می کند.

چه گونه واجب می آید انسان، مال پرستی خود را سرکوب کند، به روزی اندک خرسند باشد تا از لغزشگاه های تن آسایی و پرتگاه های خوش گذرانی - که جانها در آن سرنگون می شود - برکنار بماند.

چه گونه شایسته خواهد بود که انسان ستون های خانه زناشویی خویش را بر زیربنایی از عشق و دوستی و مهرورزی استوار سازد نه بر پایه هایی از سیم و زر و کالای گرانبها و ابزار ارزشمند زندگی.

اکنون اندیشه علی پر شده است از پرسشی که پیامبر از او کرده است. بارها و بارها آن پرسش در گوش های علی به گونه آوا و پژواک آمد و شد می کند: «آیا چیزی همراه داری...؟...».

«آیا...؟...».

علی چه چیزی نزد خود داشت اگر داشتنی های خود را شمارش می کرد؟ بهره او از داشتنی ها روشن است و آشکار.

علی مسافری را می ماند در بیابانی که همه کالایش در میان دو سبد بر پشت شتری برداشته می شود.

در سوز سرما و فروختگی گرما راهها می پیماید و منزلگاهها در می نوردد.

از سرمای شب می گذرد بدان سان که در گرمای نیمروزی در می آید.

همه آرزوی او این است که به سرزمین سرسبز، پرمیوه و سایه ور برسد. سرزمینی سرسبز که از دور بر کرانه یی نادیدنی و ناشناخته خودنمایی می کند.

و آن دو سبد کالا در دو سوی راست و چپ شتر همانند دو کفه ترازو آویزان است.

لیکن آن دو سبد با هم یکسان نیستند و برابر نمی ایستند.

یک لنگه از آن دو باری است از ارزشها و معنویات.

و لنگه دیگر پاره یی از مادیات.

اما لنگه بار نخست گنج هایی است از ایمان:

نهادی روشن.

هوشی تیز و سرشار.

زبانی گشاده و آشکار بر پایه‌یی نیرومند از توانایی بیان.

قلبی بی‌باک که هراس‌ها از آن در هراسند.

اما لنگه‌بار دوم خرقریقی است وصله‌دار و ژنده که دو زانوی علی از زیر دامن ریشه‌ریشه شده‌ آن پیدا است.

و نیرویی بدنی که کوه‌ها را درهم می‌شکنند.

و شمشیری که چه بسیار در پیکر شیطان زخم‌های کشنده زده است.

و زرهی که آن را به هنگام شعله‌ور شدن آتش جنگ و برافروخته شدن زیانه

پیکار، جان‌پناه خود می‌ساخت تا شاید او را از گزند دشمن دون‌مایه، یا نیش نیزه

بی‌پروا نگاه داد، اگرچه او - از روی باور - می‌داند که از فرمان سرنوشت‌ساز خدا

هر آن‌گاه که فرارسد هیچ راهی برای رهایی نیست.

علی پس از چند لحظه، از سردرگمی، با آوازی جان‌پرور و تیمارخوارانه به خود آمد:

«زره حُطَمی تو کجاست؟»

پاسخ داد: «ای پیامبر خدا نزد خود من است.»

پیامبر فرمود: «آن را به فاطمه کابین ده.»

علی به دستور پیامبر زره را به بهایی ناچیز فروخت.

چه کابین ارزانی بود و چه کابین گرانی!

در گستره خرید و فروش چه ارزان بود.

در پهنه جهاد و فداکاری چه گران بود.

آیا چیزی برای انسان گران‌بهارتر از ابزار می‌تواند هست که او را از چنگال مرگ‌ها

نگاه‌داری می‌کند؟

آیا زره علی نماد چیزی نیست که جان را از یورش مرگ پناه می‌دهد؟

لیکن علی هرگز به هنگام جنگ در اندیشه نگاه‌داشت جان خود نبود؟

پس زره چیست تا او را نگاه‌داری کند؟

سپر چیست تا آسیب را از او دور کند؟

سینه‌اش سپر است.

دستش زره است.

درست به سان نره شیری است که از هستی و کنام خود با چنگ و دندان نگاه‌داری می‌کند.

دو سال بعد، آن‌گاه که پیامبر علی را فرستاد تا دژهای خیبر را بگشاید - دژهایی که همه سران اسلام از گشودن آنها سر باز زدند - باز زره علی پس از آنکه زیر ضربه‌های جنگ‌افزار یهودیان تکه تکه شد، نتوانست برای او کارساز باشد. علی در آن هنگام، زره را زیر پاهای خود افکند.

بی‌زره، روی به سوی دشمنان نهاد.

در میان آنان تاخت و تاز می‌کرد تا آن‌گاه که توانست در یکی از دژها را برکنند و آن را با دست چپ بردارد و زره خود سازد. سپس آن را به مانده پل‌ی بر روی کنده قلعه خیبر افکند تا خود و مردانش از روی آن به نهانگاه دشمنان خدا روانه شوند! علی جوانمرد، زره خود را کابین داد.

«ام سلمه» رفت و با دو درهم برای عروس جهاز خرید.

چه جهازی؟

نه اسباب و اثاثیه بی‌گرانبها!

نه ابزاری زینتی و تجملی!.

نه لوازمی بسنده.

بلکه کالایی اندک و ارزان. بدان اندازه که نمی‌توانست دو همسر را از گرمای

تابستان و سرمای زمستان نگاه‌داری کند:

بستری با لایه‌بی از پشم وانزده.

بالشی پوستین با لایه‌بی از لیف.

یک تخته بوریا.

چند ظرف برای آب خوردن، شستشو کردن و خوراک پختن.

یک مشک آب.

یک دستاس برای آرد کردن دانه‌های خوراکی.
چند پیاله سفالین.

و پیش از همه اینها پاره‌ی مواد خوشبوی.
هنگامی که گاه بستن پیوند زناشویی فرارسید، پیامبر به بلال - آن دعوتگر آسمان - فرمود تا در میان مردم بانگ اذان سر دهد.
چون مسلمانان به بانگ بلال پاسخ دادند و گرد آمدند، محمد برای آنان سخنرانی کرد و فرمود:

«سپاس خدایی را که برای روزی‌هایش ستایش می‌شود.

«برای توانایی‌اش نیایش می‌شود.

«برای نیرومندی‌اش فرمانبرداری و پرستش می‌شود.

«برای عذاب و چیرگی‌اش از او بیم است و هراس.

«خجسته بادا نامش.

«فرازمند بادا بزرگی‌اش.

«دامادی را انگیزه پیوند گردانید و فرمانی بایستنی.

«زهدان‌ها با آن باردار شدند.

«مردمان با آن سامان یافتند.

«و او که خود سترگ گوینده است، فرمود: *م‌انسانی*

«و او است آن که انسان را از آب آفرید، آنگاه او را نژادی و پیوندی گردانید، و

پروردگارت توانا است (۳)».

از آن پس، پیامبر مردم را از پیوند زناشویی میان علی و فاطمه آگاهی داد و آنان را

گواه گرفت و به سخنان خود افزود:

«خدا به من فرمان داد تا فاطمه را به همسری علی پسر ابوطالب - پسر عمم -

درآورم. ای مردم گواه باشید که من فاطمه را به زنی وی دادم...».

علی راضی و خرسند شد.

فاطمه نیز راضی و خرسند شد.

پیامبر به هر دو آنان تبریک گفت و فرمود:

«بار خدا یا این دو از من اند و من از این دو.»

«پاک دادارا! بدان گونه که تباهی را از من بردی و مرا پاک گردانیدی، تباهی را از این دو نیز ببر و آنان و دودمانشان را پاک گردان.»

اندکی کم تر یا بیش تر از یک ماه از پیروزی بدر نگذشت که همه چیز برای فاطمه آماده شد تا به پیشواز روز عروسی برود.

بانوان هاشمی و دیگر بانوان در نشستی دوستانه گرد هم آمده بودند و از هر دری با هم سخنانی دلنشین و خوشایند می گفتند. سخنی از کار زهرا پیش آمد. یکی از آنان گفت: «چرا علی پسر ابوطالب همسرش را از پیامبر درخواست نمی کند؟».

دیگری گفت: «شاید شرم علی از پیامبر او را از این کار باز می دارد.».

«ام ایمن»، دایه پیامبر، از میان آن بانوان داوطلب شد تا در این باره نزد پیامبر رود و سخن گوید. محمد از آن بانو فرمانبرداری داشت، به مانده پسری که از مادرش فرمانبرداری می کند. هیچ زنی همانند ام ایمن با محمد آشکارا و بی پرده سخن نمی گفت.

ام ایمن در خانه محمد را زد.

محمد از دیدن ام ایمن شادمان و زنده دل شد.

چون ام ایمن دید که محمد با گشاده رویی به او روی آورد، پیش آمد و با زیرکی و کاردانی، بهترین واژه ها را در زیباترین ساختار به کار گرفت تا عاطفه محمد را به جنبش درآورد و هستی او را گوشه شنوا سازد و قلبی پذیرفتار. قلبی که تپش های آن نغمه هایی شیرین باشد به مانده سرودی از مهربانی و دلسوزی.

ام ایمن به محمد گفت: «ای پیامبر خدا!».

آن گاه از فراخ ترین درها به درون محمد راه جست:

«ای پیامبر خدا! اگر خدیجه اکنون زنده بود از عروسی فاطمه شادمان می شد و

اشک شادی در دیده می گردانید.».

چشمان پیامبر به دنبال این سخن نمناک شد.

قطره‌های اشک بر روی گونه‌هایش غلتید.

دیدگان خود را که با ابر اشک پوشیده شده بود به گذشته‌ها برگردانید.

آن‌گاه با نفس‌هایی آه آسا و آوازی آهسته، زیر لب زمزمه کرد:

«خدایچه!».

«مانند خدیجه کجاست!».

خدیجه خاطره‌ی است که چیزی ارزنده‌تر از آن در گنج‌های دست‌آورد عمر

یافت نمی‌شود و گرانباتر از آن در اندوخته‌های پر ارج یادها پیدا نمی‌آید.

شکوهی است که هیچ شکوهی تا به کف پای آن نمی‌رسد.

عشقی است که با تپش قلب می‌زید هنگام که جان در تن باشد.

وفایی است همیشه تازه، همیشه سرسبز، بی‌پایان و جاودانه.

روزهایش فرسوده نمی‌کند.

روزگارش به پایان نمی‌رساند.

همواره بر پهنه هستی، گسترش می‌یابد تا به رستاخیز رسد، آن‌گاه در آستانه فراخ

خداوندی، جاودانه پناه گیرد.

آنجا در آسمان‌های برین برای این خدیجه جایگاهی است والاترین جایگاه‌ها.

آنجا در بهشت برای خدیجه سراپرده‌ی است از مروارید آبدار و رشته‌های سیم

و زر، نه در آن فریاد تلخی و نه رنجی، بلکه یکسره درود است و بدرود آسایش

است و آشتی.

پیامبر از سفر خاطره‌های پر آشوب برمی‌گردد. به «ام‌ایمن» نگاهی می‌افکند که

در آن بازمانده‌ی از اندوه دیرین و نویش موج می‌زند. نگاه پیامبر پذیرش

درخواستی را با خود دارد که ام‌ایمن برای آن نزد محمد آمده است.

از آن پس، محمد خواست خود را آشکار می‌سازد.

آری هنگام عروسی فاطمه فرارسیده است.

چون ام‌ایمن با شادمانی بیرون رفت، پیامبر علی را فراخواند و دستور داد تا

برای مردم سور و مهمانی آماده سازد.

پیامبر دوست داشت همه جهان با شادی او در ازدواج آن دخت محبوب و گرامی شریک باشد.

پیامبر از بسیاری نیکبختی در سرتاپای پیکر خود احساس سبکی می‌کرد، تا آنجا که گویی بر روی آب راه می‌رود. خانه از مهمانان پر شده بود. از بسیارشان نزدیک بود هوا برای آنان کم آید.

پس چه گونه خوراک برای آنان بسنده آید. خوراکی که برای آنان آماده شده بود نیاز گروهی کوچک - کم‌تر از ده تن - را برآورده نمی‌ساخت تا چه رسد به آن همه مهمان که از دهها و دهها افزون بودند؟.

پیامبر از روی خرسندی و آرامش لبخندی زد.

زیرا باور او به بخشش پروردگارش بی‌اندازه بود.

یک دعا بر درگاه یزدان پاک، برای فروباریدن روزی‌های خداوندی بسنده است.

در این هنگام، کاسه‌های خوراک به سوی خوان روان شد، هنوز چیزی از آنها کم نشده برمی‌گشت و دوباره پر می‌شد، هنوز از سر خوردنی‌های گوناگون درون آنها چیزی برداشته نشده برمی‌گشت و دوباره لبریز می‌شد.

پیامبر بانوان هاشمی و بانوان مهاجران و انصار را بانگ زد:

«فاطمه را بیاورید. می‌خواهم او را به خانه همسرش ببرم و به او بسپرم!».

پیامبر استری داشت خاکستری رنگ. آن را آماده کردند.

پارچه‌یی از مخمل بر پشت آن افکندند.

پیامبر از فاطمه خواست تا بر پشت فریه و هموار آن استر رهوار بنشیند.

کاروان عروس به راه افتاد.

سلمان فارسی از پیش، راه می‌پیمود و مهار ستور را در دست داشت و آن را در

راه پیش می‌برد.

پیامبر در میان حمزه، جعفر، عقیل و گروهی دیگر از مردان هاشمی از پس، راه

می‌سپردند، همه شمشیر از نیام برکشیده.

و مردم نیز گروه‌گروه در پس آنان راه می‌رفتند.

موکب عروس با نرمی و آرامش روان شد.

در سینه‌های شادی،

در چهره‌ها لبخند،

در گام‌ها سرمستی پرخروشی که جنب و جوش شادمانه مردم را به رقص همانند

می ساخت.

حتی کرانه آسمان به رنگ خاکستری شادی درآمده بود، زیرا روز آرام آرام به

سوی شامگاهان می خزید. بر کرانه دیگر آسمان پاره ابرهایی نازک و درخشان

خیزان و خزان و چرت‌زنان بر روی هم غلت می زدند.

گویی بیرق‌هایی دیبا هستند که وزش سبک نسیم با آنها بازی می کند.

گویی بال‌های کبوترانی سفیدند که پروبال می زنند و گاه بالا می گیرند و گاه

گرداگرد آن موکب پرشگون به گردش درمی آیند.

شفق زرین پرتوهای طلایی خود را بر آن جایگاه می افشاند.

زمین زیر نور شفق، دریایی را می مانست شگرف مایه.

پرتوهای آن شفق، آب کوهه‌هایی را می مانست بلند و گسترده.

کاروان فاطمه کشتی را می مانست که آب کوهه دل‌ها را می شکافت. دل‌هایی که

یکسره روشنی بود و پاکی. پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

بانوان خوش آواز، آواز سردادند.

آنچه دل‌ها احساس می کردند زبان‌ها با سرود آشکار می ساختند.

ترانه‌ها زبان حال فرخندگی احساسات بود.

هر ترانه‌یی بندی آهنگین داشت و هر بندی تکراری.

هان این «ام سلمه» است که آوازخوانی را آغاز و رهبری می کند.

او با ابریشم رباب قلبش زیباترین ترانه را برای زیباترین عروس می نوازد.

محبوب‌ترین عروسی که تاکنون زمین بر پشت خود کشیده و آسمان بر سر او سایه

گسترده است.

ترانه‌های ام سلمه مژدگانی بود و امید.

امید او یاد کرد خدا بود و نیایش.

نیایش او آهنگ‌ها بود و سرودها.

و در پی ترانه‌ها و سرودهای او، بانوان دیگر نیز پاره‌هایی از آن ترانه‌های دلنشین و اثربخش را پژواک‌وار بازگو می‌کردند.

ام‌سلمه ترانه سر می‌دهد:

«همسایه‌ها همسایه‌ها! به یآوری خدا، به پا خیزید از جا، در همه هنگام‌ها،

سپاس دارید او را»

«یزدان نشان داده، از پس گمراهی، راه درست ما را، جان دوباره بخشید خدای

آسمان‌ها»

«ای بانوان! همراه و ره‌پیما شوید با برترین دخت جهان، جان لطیف خاله‌ها،

روح روان عمه‌ها، گردد او برخی جان»

«دختر خوب سروری که داده لطف ایزدی، با وحی و با پیغمبری او را سری و

سروری»

بانوان دیگر با همخوانی پس از هر بیت، بیت آغازین را بازگو می‌کنند.

عایشه پس از ام‌سلمه به سرودخوانی می‌پردازد و بانوان دیگر نیز با همان روش

از او دنبال‌روی می‌کنند:

«ای بانوان که در زیر روسری‌ها چهره نهان ساخته‌اید

«نکوکارها را در انجمن‌ها بازگو کنید.»

«ستایش خدای را

برای بخشش‌هایش

سپاس خدای را

آن‌که توانمند است و گرمی»

«ای بانوان به خانه شوی ببرید

دختری را که خدا بلندآوازه کرد

او را به پاکی ویژه کرد»

اینک حفصه به ترانه‌سرایی می‌پردازد:
«فاطمه گزیده‌ترین بانوی جهان است
چهره‌اش همانند قرص ماه تابان است»
«ای فاطمه خدایت به همسری جوانی درآورد بخرد
آن علی جوانمرد
آن ابرمرد همه شهر»
همسایگانمان عروس را بردند
عروس بزرگوار
دخت شکوهمند مردی درستکار»
اکنون مسأله انصاری پیش می‌آید و ترانه سرمی دهد:
«من سخنی می‌گویم که در آن است آنچه باید
من بهترین‌ها را یادآوری می‌کنم
من زیباترین‌ها را آشکار می‌سازم»
محمد برگزیده‌ترین آدمیزادگان است
در او خو پسندی نیست
در او گردن‌فرازی نیست»
«ما با رهنمودهای برتر او راست‌روی و رستگاری خود را شناختیم
خدایش پاداش نیک دهد»
«ما با دختر پیامبر رهنما و بزرگوار همراهیم
دختری بر قله‌یی بلند از بزرگواری
با خاندانی بر فراز بلند پایگاهی
من چیزی همپایه آن بزرگواری نمی‌بینم»
و بانوان بیت نخست را پس از هر بیت به آواز می‌خوانند.
کاروان عروسی در میان همگان مردم مدینه از مردان: زنان و کودکان روان شد.
کشتی رنگارنگ و بادبان برافراشته‌یی را می‌مانست که با سنگینی و آرامش به سوی

لنگرگاه خود روان بود.

لنگرگاه آن کشتی اتاکی بود که برای پذیرایی عروس و داماد آماده شده بود، و همان جا برای آنان خانه کوچکی به شمار می آمد تا اندازه‌یی نیاز آنان را برآورده می ساخت.

کف آن شن بود.

در گوشه‌یی چند تخت پوست قوچ.

در گوشه‌یی دیگر، حصیری از حصیرهای شهر هَجَر.

در گوشه سوم، دو بستر از کتان مصری که لایه یکی از آنها لیف خرما و لایه دیگری پشم بود و تختی که رویه آن با بندهایی تافته از برگ خرما طناب پیچ شده بود. اینجا و آنجا نیز چند تکه ابزار و اسباب خانه نهاده بود با سامانی که از ذوقی سلیم و سلیقه‌یی خوش حکایت داشت.

پیامبر بر آن عروس و داماد جوان وارد شد در حالی که برق شادمانی چهره او را درخشان کرده بود.

هنگامی که پیامبر بر جای خود استوار شد، عروس و داماد را در دو کنار خود گرفت، فرمود تا کاسه‌یی آب آورند، پیامبر با آن وضو ساخت پاره‌یی از آن را بر آن دو محبوب افشاند و با فروتنی آیه‌هایی از قرآن خواند و برای آنان بهترین دعاها را به آستانه پروردگار فرا فرستاد.

آیا آن قطره‌های آب رمزی بود از پیدایش و تکامل زندگی؟ آیا دعاهای پیامبر امید و آرزویی بود برای اینکه خدا از آن رمز فرزندان پاک از آن دو پدیدار سازد تا در نسل‌های آینده روان گردند؟.

آری گویی که این چنین بود!

گویی که پیامبر با زبان نهان خود این سخن خدا را می خواند که: «هر چیز زنده‌یی را از آب آفریدیم.» (۴).

هیچ چیزی برای پیامبر محبوب تر از این نبود که از نسل و نژاد آن دو عزیزگرامی فرزندان پاک و درستکار پدید آیند که زندگی ظاهری وی در آنها تا روزی دوام یابد

که زمین نابود شود و آسمان شکاف بردارد و ستارگان و خورشیدهای سپهر برای همیشه خاموش گردد و جهان به پایان خود رسد.

هان این است آب!

هان این است دعا!

هان این است نیروی امیدبخشی که تنها و تنها شایسته او است که به هر دعایی

پاسخ گوید:

آیا آنجا کسی هست که از محمد آگاه تر به کردار خود، راستگوتر در گفتار خود، و سزاوارتر برای رسیدن به آرزوهای خود باشد؟ او شایسته ترین کسی است که با روان روشنش درمی یابد خدا او را نومید نمی کند، بلکه با سرنوشت فرخنده خود فرمان می راند و از پیوند آن دو همسر، آرزوی پیامبر را برآورده می کند، و به آن دو فرزندان نژاده و نیکوکار می بخشد.

پیش آی و گواه پیامبر باش که آن امید او آرزوی خود را با فروتنی و لابه از جامه تلمیح و رمز و اشاره بیرون می آورد و به گونه دعایی روشن و آشکار بر زبان می راند. به پیامبر بنگر که چهره خود را به سوی آسمان بالا می گیرد و هستی او یکسره فروتنی و آرامش می شود، چنان که گویی به نماز ایستاده است.

به پیامبر گوش فرا ده که با همه احساسات پاک و اندام آرام خود، روی به سوی آفریدگاری کرده است - که در آفرینش خود نوآوری ها دارد، در گل مایه بدبوی و سفال مانند آدم زندگی می دمد، جانها را به پیکرها می سپرد - تا با او نجوا کند. نجوایی که سرتا پای هستی او را در خود غرقه می سازد:

«بزرگ آفریدگارا! این دو تن را از همه جهانیان بیش تر دوست دارم، تو نیز آنان را

دوست مدار.

«در فرزندانشان برکت ارزانی فرما.

«نگاهبانی از سوی خود بر آنان بگمار.

«من آنان و فرزندانشان را از دست اهریمن نفرین شده به تو می سپارم.»

و خدا شنید.

۱۳۶ فرهنگ، ویژه بزرگداشت سال امام علی (ع)

خدا آن زاری و لابه به حق شایسته را گوش داد.
و باگذشت روزها پسری خوش اندام و نیکوروی پیدا آمد.
بلندمرتبه بادا آفریدگاری که نگارگر چهره‌ها است.
برتر بادا توانایی یزدان توانا.
پاک بادا ایزدی که تنها او دعاها را برآورده می‌کند.
و از این پس، چه نیکو فرزندانی برای آن نیایی پیدا آمدند که خدا او را بر همه
جهانیان برگزید، و به او و ایشان خشنودی خویش را ارزانی داشت.

پی‌نوشت‌ها

۱. اقتباس از، عبدالفتاح عبدالمقصود. ۱۴۱۲ هـ ق / ۱۹۹۱ م. فی نور محمد، فاطمة الزهراء. بیروت: دارالزهراء.
۲. قرآن: بقره / ۲۵۶.
۳. قرآن: فرقان / ۵۴.
۴. قرآن: انبیاء / ۳۰.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی